

چند سطر زندگی...!

چند سطر زندگی!...

لیلا عبدی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: عبدی، لیلا
عنوان و پدیدآور	: چند سطر زندگی...! / لیلا عبدی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۶۴۸ ص.
شابک	: 5 - 10 - 6893 - 600 - 978 ISBN
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ج ۹۳۲ب/۸۱۴۸ PIR
رده بندی دیویی	: ۶۲ / ۳۸
شماره کتابخانه ملی	: ۳۲۳۸۵۶۴

به نام نامی نام آشنای عشقی که نامش

و نشانش همه عشق است و عشق

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

چند سطر زندگی...! لیلا عبدی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: آریتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

5 - 10 - 6893 - 600 - 978 ISBN

۲۸۰۰۰ تومان

گوش به در چسبانده‌ایم کی صدای کوبه‌ی در به گوشمان خواهد
رسید؟

تنها صدایی که در این گذرگاه، پشت این در به گوشمان می‌رسد
صدای تق و تق کفش‌های کوبنده بر سنگفرش کوچه است.
گاه چه تند و پر قدرت و گاه چه بی‌جان و آرام
می‌اندیشم هر کدامان سرآغاز سطری هستیم و نوشته‌ای...
.... سطری از زندگی!

باید برخاست با نشستن و ماندن، خواهیم مرد
نباید نشست باید رفت؛
با صدای تق و تق کفشی که کوبنده است و پر قدرت!

تقدیم به عزیزم، برادرم

رضایم:

که رضایت تمام لحظاتم در دیدن چهره‌ی مردانه، مهربان و

دوست داشتنی اوست.

با تمام عشقم،

مهرم و

محبتم به تو که برایم عشق تمامی!

من که از آتش دل چون خُم می در جوشم
 مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
 قصد جانست طمع در لب جانان کردن
 تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم
 من که آزاد شوم از غم دل چون هر دم
 هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
 حالش لاله که نیم معتقد طاعت خویش
 این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
 هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
 فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم
 پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
 من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم
 خرفه پوشی من از غایت دینداری نیست
 پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم
 من که خواهم که ننوشم از راوق خم
 چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم
 گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

فصل اول

— کیمیا، اون قدر اون ورق رو نجو! یه نگاه به اون ساعت بنداز...!
 کیمیا سرش را از روی دفتر زبانش بلند کرد و برای لحظه ای با دهان باز
 به مادر چشم دوخت. هنوز درگیر مطلبی بود که خوانده بود. تازه کلمات
 مادر در ذهنش حلاجی می شد. نگاهش را به ساعت دوخت، از هفت و
 نیم چند دقیقه ای گذشته بود. چشمانش آرام آرام گرد شد و وحشت زده
 نگاهی به مادر انداخت و گفت:
 — وای خاک عالم...! دیرم شد!
 مادر با طعنه گفت:
 — ...! واقعاً؟ من که جناب عالی رو ساعت شیش بیدار کردم!
 کیمیا نالید:
 — بی خیال مامان!
 سپس به طرف اتاقش دوید. مادر پشت سرش بلند گفت:
 — چشم، بنده بی خیال می شم ببینم جناب عالی چه شاهکاری به خرج
 می دی!
 کیمیا که استرس کاملاً غالب بر اعمالش بود، درست نمی توانست

کاری انجام دهد. دکمه‌ها را پس و پیش می‌کرد ولی نمی‌توانست ببندد و این باعث می‌شد صدایش بلند شود و غر بزند:

— همه‌اش تقصیر این نازی ذلیل شده‌ست... نیومد دنبالم، وقت از دستم رفت، نفهمیدم کی ساعت هفت و نیم شد... حالا این دهلوی بزنه تو پَرت حقه... وای خدایا... با این شانس گند و مزخرفمون، بابایی کله‌ی سحری رفته... آه این دکمه‌ها امروز چه مرگشونه؟

بالاخره حاضر شد و به سرعت از درب اتاقش بیرون جهید، نگاهش به صورت پر خنده‌ی مادر افتاد که دست به سینه، به درب آشپزخانه تکیه زده بود:

— کاری نداری مامان؟ خدا حافظ!

مادر باخنده گفت:

— هستیم در خدمتون، تشریف نمی‌یارین صبحونه‌ای، چیزی میل کنین؟

کیمیا بی‌حوصله گفت:

— ا... مامان! نه خیر دیرم شده، خدا حافظ!

از درب بیرون زد و از روی جاکفشی کتانی‌های سرمه‌ای رنگ پارچه‌ای‌اش را برداشت. روی پله‌ی مهتابی نشست و بدون باز کردن بندهای کتانی، آن را پوشید. مستوره که به درب ساختمان تکیه زده و رو به حیاط ایستاده و به کیمیا چشم دوخته بود، گفت:

— فکر نمی‌کنی اگه بندهای اون رو باز کنی، هم سریعتر کارت رو انجام

می‌دی، هم این همه تقلا نمی‌کنی؟

کیمیا سر پا بلند شد و گفت:

— نمی‌دونم... خدا...

مادر لیوان شیر را به طرفش گرفت و گفت:

— بخورش!

کیمیا می‌دانست بحث با مادر فایده‌ای ندارد، لیوان را گرفت و گفت:

— چشم!

مادر، زیردستی خرما را هم به طرفش گرفت. کیمیا، خرمای مغز گردو در شکم پنهان کرده را برداشت و در دهان فرو برد و شیر را سر کشید و لیوان خالی را به دست مستوره داد. به دو از درب خانه بیرون دوید و پا بر روی سنگفرش کوچه گذاشت. نگاهی به چپ و راست انداخت، کسی نبود. درب را بست و شروع به دویدن کرد، به سر کوچه که رسید ناگهان به چیزی محکم برخورد کرد و نقش زمین شد. نگاهش به چشمان گرد شده‌ی مرد نه چندان جوانی گره خورد که با تعجب او را می‌نگریست:

— هو... کوری؟

ابروهای مرد درهم گره خورد:

— نه خیر کور نیستم، اما بنده نبودم که با سرعت، بدون نگاه کردن

به روبروم داشتم می‌دویدم!

کیمیا دست و پایش را جمع کرد و بلند شد و ایستاد، با پرخاش گفت:

— جای عذرخواهیته؟ واقعاً که رو داری!

مرد هم کوتاه نیامد:

— اگه یه دقیقه زیونت رو تو حلقه ننگه می‌داشتی، عذرخواهیم رو هم

می‌شنیدی، اما مثل این که جناب‌عالی عادت کردی پاچه بگیري!

کیمیا دست به کمر گرفت و رو در روی او ایستاد و گفت:

— سگ خودتی، احترام خودت رو نگه دار!

مرد برای لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

— برو پی کارت خانوم، خدا روزیت رو جای دیگه ای حواله کنه!

کیمیا چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

— نرم مثلاً چی می شه؟

مرد جوان کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

— می ری یا... ا... اکبر!

و راهش را به داخل کوچه کج کرد و از کیمیا فاصله گرفت. کیمیا پشت سر او دستش را بلند کرد و گفت:

— همچین بزنم...!

تازه به یاد مدرسه افتاد. بدون توجه، دوباره شروع به دویدن کرد. از استرس دل درد گرفته بود. همین دیروز صبح بود که به خانم دهلوی، ناظم دبیرستان قول داده بود که دیگر دیر نکند و سر موقع در آنجا حاضر شود، اما برعکس هرروز، دیرتر هم شده بود. ساعت هشت و ده دقیقه بود که به دبیرستان وارد شد. پرنده پر نمی زد و سکوت و سکون کامل در حیاط حاکم بود. لب زیرپیش را به دندان گزید و سرش را چند بار تکان داد. نفس نفس می زد اما برای جا آمدن نفسش نایستاد و دوباره شروع به دویدن کرد. پا به درون کریدور گذاشت، قدم هایش را آرام برمی داشت. به سرعت از مقابل درب دفتر گذشت. نفس آسوده ای کشید و همین که خواست قدم هایش را سریع تر کند، صدای پر تمسخر خانم دهلوی او را سر جایش میخکوب کرد:

— کجا با این عجله؟ هستیم در خدمتون...!

کیمیا پلک هایش را روی هم فشرد و لبش را گزید. نفس آرامی بیرون داد و به سوی او برگشت و آرام سلام کرد. دهلوی که دست هایش را پشت کمر به هم چفت کرده بود با ابروهای بالا داده و لحن پر تمسخری گفت:

— سلام عزیز دل همه...! چرا این قدر زود پا می شی که اذیت بشی، جان دل؟ می داشتی واسه زنگ بعد می یومدی، که نه خودت اذیت بشی، نه ما از دیدن اذیت و آزار تو بزرگترین زجرها رو بکشیم! تو دویدی تا خودت رو به مدرسه برسونی؟... استغفرا... من الان دارم اذیت می شم، آخه چرا باید خودت رو این قدر زجر بدی؟ بابا من می گم بمون زنگ بعد بیا، بد می گم؟ قشنگ استراحتت رو هم می کردی بعد می یومدی!

کیمیا که بغض داشت خفه اش می کرد، لبش را محکم گزید تا اشکش سرازیر نشود. سر به زیر داشت و نمی توانست حرفی بزند. دهلوی متوجه ای او شد. روزهایی که با سرداری به مدرسه می آمد، سر وقت مدرسه بود، امان از روزی که می بایست تنها راهی مدرسه شود همیشه دیر می رسید. در هر سه سال شاگرد اول دبیرستان شده بود و حال که سال آخر را می گذراند باز هم از هر جهت نمونه بود جز سر وقت کلاس آمدن. می دانست همیشه سر وقت بیدار می شود، مادرش گفته بود اما... — چرا ساکتی؟ تو به من دیروز قول ندادی که سر وقت این جا باشی و دیگه دیر نکنی؟

کیمیا بغضش را به زور فرو داد و با صدای خفه ای گفت:

— حق با شماست، من متأسفم...!

خانم دهلوی اخم هایش را درهم کرد و گفت:

— می دونم اگه بگم دفعه ای آخرت باشه، خودم رو سبک کرده ام و باز

روز از نو، روزی از نوئه. پشت در وایسا الان می یام!

خانم دهلوی وارد دفتر شد. کیمیا هرچه بد و بیراه بلد بود نثار آن مرد جوان کرد که باعث تأخیر او شده بود. یادش نمی آمد چه ساعتی از خانه حرکت کرده است. وقتی برگه را از خانم دهلوی گرفت، سر به زیر

انداخت و گفت:

— قول می‌دم دیگه...

دهلوی گفت:

— امیدوارم، برو سر کلاس!

— چشم!

شروع به دویدن کرد. کلاسش آخرین کلاس در کریدور طبقه‌ی دوم بود. پشت درب کلاس که رسید، نفس نفس می‌زد. نفس عمیقی کشید تا آرام‌تر شود. با انگشت اشاره دق‌الباب کرد، صدای خانم کیانی او را دعوت به داخل شدن نمود، وقتی درب را گشود، نگاه خانم کیانی با آن جدیت و اخم همیشگی در نگاهش گره خورد. با این که به سمت بچه‌ها برنگشت اما می‌دانست همه به او چشم دوخته‌اند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

— سلام خانوم، اجازه هست بشینم؟

خانم کیانی با صدای کشدار و پر تمسخری گفت:

— بله، بفرمایین!

بغض داشت کیمیا را خفه می‌کرد. انگار امروز همه می‌خواستند حال او را بگیرند. به طرف نیمکت خود می‌رفت که صدای خانم کیانی باعث شد به سمت او برگردد و با چشمان باز شده از تعجب او را بنگرد:

— ا...! اون جا چرا؟

کیمیا برای لحظاتی هاج و واج او را نگریست و گفت:

— پس کجا بشینم خانوم؟

خانم کیانی با سر به میز و صندلی خود اشاره کرد و گفت:

— اون جا...! معمولاً جای آخرین نفری که وارد کلاس می‌شه

اون جاست!

صدای خنده‌ی همکلاسی‌هایش در گوشش بلندترین و غیرقابل تحمل‌ترین صدایی بود که می‌شنید. برای این که اشکش سرازیر نشود، لبش را گزید. کیانی نفسش را بیرون داد و گفت:

— برو کیفت رو بذار، بیا پای تخته!

کیمیا سوزش اشک را احساس کرد، می‌دانست با تلنگری از چشمانش سرازیر می‌شود. کیفش را به دست آتتا داد و خود به سمت تخته برگشت. کیانی پشت میز نشست و گفت:

— اون ایزومری‌ها رو رسم کن!

کیمیا نگاهی به تمرین که طبق معمول خانم کیانی برای امتحان بچه‌ها از درس جلسه قبل بر روی تخته نوشته بود، انداخت و شروع به حل تمرین کرد. بدون هیچ حرفی تخته را پر از نوشته کرد و در آخر با صدای آرامی گفت:

— تموم شد خانوم!

کیانی بدون این که حرفی بزند به تخته نگاهی انداخت و با سر اشاره کرد، بنشیند. کیمیا آرام به طرف جای خود حرکت کرد.

— کسی چیزی ننویسه، حواستون این جا باشه!

بچه‌ها مثل همیشه آرام و بی صدا به حرف‌های خانم کیانی گوش می‌دادند. می‌دانستند اگر کوچکترین صدایی از آن‌ها در بیاید، مساوی اخراج از کلاس است. پس از اخراج هم به ندرت اجازه‌ی ورود دوباره به کلاس را می‌داد.

آتتا نگاهی به صورت همچون سنگ شده‌ی کیمیا انداخت، سری تکان داد و نگاهش را بی حرف به خانم کیانی دوخت.

— مرض! خب به وقتش پاشو بیا. مامان بیچاره‌ات از ساعت شیش بیدارت می‌کنه، خانوم ساعت هشت و نیم می‌رسه مدرسه!

کیمیا که صورتش، اخمی به قدر اخم‌ترین و بد عنق‌ترین انسان‌ها را به رخ می‌کشید گفت:

— گمشو! من مقصر بودم یا یه...

و ماجرای صبح رابا کلی شاخ و برگ و اغراق، برای او و نازی شرح داد نازی باخنده گفت:

— خداییش چه قدرش رو به پای اون بدبخت نوشتی...؟

کیمیا ابرویش را بالا داد و گفت:

— چی رو؟

نازی گفت:

— اصل تقصیر رو!

کیمیا گوشه چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند. نازی که هنوز اثر خنده در صدایش بود، گفت:

— من که می‌دونم تو داشتی می‌دویدی نه این که تند تند می‌یومدی، اون بدبخت هم سر به هوا نمی‌یومده. در ضمن تا جناب‌عالی بالحن بسیار مؤدبانه باهاش حرف زدن رو شروع نکردی، اون جروبحث رو راه ننداخته، درسته؟

کیمیا حرفی نزد. آتنا گفت:

— تورو جدت، سر صبحی بی‌خیال نگاه انداختن به کتاب شو! زود بیا! پاشو بیا این جا نگاهت رو به کتابت بنداز!... اصلاً نازی روزایی که تمرین هم داری، برو دنبالش!

نازی با خنده گفت:

— شرمنده! روزای تمرین باید سر ساعت هفت تو مدرسه باشم، این، یه ربع بیست دقیقه من رو دم در خشک می‌کنه تا یه تکون بخوره و بیاد بیرون! باورت می‌شه اون دفعه مقنعه‌اش رو صبح که رفتم دنبالش داشت اتو می‌کرد؟

کیمیا با اخم گفت:

— لازم نکرده بیایی دنبالم! حالا هرچی دلشون می‌خواد و به دهنشون می‌یاد، دارن می‌ریزن بیرون!

آتنا با لحن بانمکی در حالی که لبش را غنچه کرده بود، گفت:

— [ا... ا... ا...! بدت اومد؟... چ... بچه‌ام! نازی چرا این تهمت‌هارو به این طفلکی می‌زنی؟ تو که می‌دونی این مثل گلبرگ یاس بی‌لک و خطاست! مثل بچه‌ها معصوم و مبرا از خطا...!]

کیمیا و نازی خنده‌اشان گرفت. کیمیا گفت:

— گمشو مسخره! خب چی کار کنم؟ عادت کردم اول صبح یه نگاه به کتاب بندازم و بعد پیام مدرسه!

نازی گفت:

— خب شما تشریف بیارین مدرسه نگاهتون رو بندازین. این لال شده و من اگه لام تا کام حرف زدیم، اون موقع حرف مُفت بزن! آتنا باخنده گفت:

— خیلی ممنون از جمله‌ی پر از مطالب آموزشی و سرشار از ادب و تربیت!

نازی با شکلک بانمکی گفت:

— اصل مطلب و دل نسخه‌رو بخون!

کیمیا گفت:

— خوندم ولی جز فحش و فحش کاری چیزی نداشت!

نازی گفت:

— مرسی که این قدر دقت نظرتون رو ریختن تو دل این مسئله!

بی خیال، راستی کیمیا آخر این هفته جایی قرار مدار نزار، مامانم می خواد دعوتتون کنه!

آتنا دست هایش را به کمر زد و گفت:

— قضیه داره بودار می شه، چه خبر شده؟

نازی دماغش را طبق عادت، کمی چین داد و گفت:

— غلط کن، چه بودار بودنی؟ داداشم ارشدش رو گرفته، مادرم براش

یه مهمونی ترتیب داده، تازه با کلی قر و اطوار آقا!

آتنا که تا از چیزی تمام و کمال سر در نمی آورد، آرام نمی گرفت با

کنجکاوی پرسید:

— چطور؟

نازی نفشش را به تندی بیرون داد و گفت:

— اخلاق گندش رو که می شناسین، یه چیزایی براتون گفتم که... می گه

به جای این ریخت و پاش های بی خود، پولش رو بدین به کسی که نیاز

داره!

آتنا شانه ای بالا انداخت و گفت:

— خب بنده خدا راست می گه، به نظر من هم خیلی از مراسم و

ولخرجی ها، واقعاً لازم نیست، با اون پول ها خیلی کارها می شه کرد و

دست خیلی هارو گرفت!

کیمیا با ابروهای درهم گفت:

— برو بابا! آدم آرزوهاش رو قورت بده که چی؟ می تونم با فروش

آرزو هام، دست خیلی ها رو بگیرم؟ نمی شه هم آرزوهاش رو داشته

باشی، هم دست خیلی هارو بگیرم؟

آتنا لبخندی به او زد و گفت:

— آرزوهایی که بشه بفروشیون، دو قرون هم نمی ارزن!

نازی با خنده گفت:

— حیف قول تورو به یکی دیگه دادن و الا آی شما دو تا به درد هم

می خوردین...!

آتنا گفت:

— اون که سر جای خودش...! اما شبیه بودن نظرات دو نفر، دلیل بر این

نیست که اون دو تا به درد هم می خورن. خب به جایی رسیدیم که باید

خدا حافظی کنیم... خداوکیلی فردا سر وقت بیا!

کیمیا با خنده گفت:

— سعی می کنم، اما قول نمی دم!

آتنا خندید:

— مرض!... خدا حافظ!

برای لحظاتی به قامت موزون و بلند او که در چادری سیاه پیچیده

شده، بود نگریستند. سپس نازی گفت:

— بریم که دیرمون شد.

برخلاف چیزی که همه فکر می‌کردند، در رشته‌ی ریاضی ادامه‌ی تحصیل داد و مهندسی کامپیوتر را به‌عنوان رشته‌ی دلخواهش انتخاب کرد. برایش احترام زیادی قائل بود اما نمی‌شد گفت که از رأی و نظر او خوشش می‌آید. به‌ندرت پیش می‌آمد بیش از چند جمله با هم بدون ایجاد دلخوری و قهر از طرف کیمیا صحبت کنند. نازی ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و گفت:

— هوی... کنجایی؟

کیمیا با حواس‌پرتی، سری تکان داد و گفت:

— هان...؟ آهان همین‌جا! خب، کاری باهام نداری؟

نازی با نگاه متعجبی او را نگریست:

— نه! شاید عصری او مدم یه خرده فیزیک با هم کار کنیم، درس جدید رو زیاد متوجه نشدم فردا هم که می‌خواد امتحان بگیره!

کیمیا دستش را برای خداحافظی با او دراز کرد و گفت:

— باشه، اما فقط یه ساعت‌ها، من خودم هم باید یه نگاه بهش بندازم!

نازی دست او را فشرد و گفت:

— باشه جاروبرقی مطالب!

دستش را درون جیب کیفش برد. مثل اکثر مواقع کلید، فراموشش شده بود. دستش را روی زنگ گذاشت و آن را فشرد. صدای کتابون در آیفون پیچید:

— چه خبره؟

کیمیا با صدایی که رنگ خنده داشت، گفت:

— سلام، خبرهای خوب!

— مثلاً؟

فصل دوم

کیمیا طبق معمول هرروز، مقابل درب مشغول صحبت با نازی بود که درب خانه آن‌ها باز شد و رضا برادر نازی از آن خارج شد. درست همسن کاوه، برادر کیمیا بود. کاوه بعد از سربازی برای ادامه‌ی تحصیل به لندن رفت و رضا در یکی از دانشگاه‌های خوب تهران مشغول تحصیل در رشته‌ی کامپیوتر شد. نگاهش به نگاه کیمیا گره خورد. کیمیا سلام کرد و گفت:

— تبریک می‌گم، شنیدم فوق‌لیسانستون رو گرفتین!

نگاهش به‌نوک کفش‌هایش بود، با همان لحن آرام و سردی که از او سراغ داشت، گفت:

— سلام، متشکرم! از کاوه چه خبر؟

— خوبه، سلام می‌رسونه! از درس اونم دیگه زیاد نمونده!

رضا نفسش را به‌آرامی بیرون داد و گفت:

— سلام من رو هم بهش برسونین، خدانگهدار!

تا به‌حال به یاد نداشت صدای بلند و خنده‌های پرصدایی از او دیده باشد. از وقتی خیلی کوچک بود، ویولون را در دست او دیده بود.

کیمیا با خنده دوباره لب گشود و گفت:

— همین که گل دختری مثل من پشت دره، بزرگترین و بهترین خبره! درب با صدای تیکی باز شد و کیمیا پا به درون حیاط گذاشت. عاشق حیاطشان بود. مادرش عاشق گل و گیاه بود و حیاط خانه را مملو از گل‌های مختلف و رنگارنگ کرده بود. مثل همیشه درب را بست و نفس عمیقی کشید و مشامش را آکنده از عطر گل‌های خوشبوی حیاط کرد. با باز کردن چشمش نگاهش به کتابیون افتاد که با پوشش کامل مقابلش سبز شده است.

— سلام، مهمون داریم یا جایی داری می‌ری؟

کتابیون صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت:

— مهمون داریم!

کیمیا به تبعیت از او صدایش را آهسته کرد و گفت:

— کیه؟ از پسر عموها که نیست؟

واژه‌ی پسر عموها را به کار برد اما در اصل منظورش پیام، پسر عمو علی، خواستگار پر و پا قرص دو سال اخیر او بود، کسی که کیمیا از او به قدر واژه‌ی جن و بسم... فراری بود.

کتابیون سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

— مامان از تماس تلفنی دیشب کاوه حرفی بهت نزد؟

کیمیا ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— نه! چیزی شده؟

— نه! دیشب زنگ زد، گفت دوستش اومده ایران، یه مشکل حقوقی

داره، از بابا خواسته کمکش کنه. می‌گفت اندازه‌ی دو تا چشمام بهش

اطمینان دارم، اون‌جا خیلی به دادم رسیده!

کیمیا یک ابرویش را بالا داد و گفت:

— لابد الان هم تشریف آورده خونه‌ی ما و کنگر خورده، لنگر انداخته!

کتابیون که خنده‌اش گرفته بود گفت:

— نه بابا...! بابا صبح، دادگاه داشت. به مامان گفت برای نهار نگاه‌اش

داره، خودش رو می‌رسونه!

کیمیا با اشمئزار گفت:

— این‌جا که نمی‌خواد بمونه؟

کتابیون نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

— کجا؟ خونه‌ی ما؟ نه بابا، کجا می‌خواد بمونه با دو تا دختر جوون تو

خونه؟ تو هتل می‌مونه!

کیمیا در حالی که به طرف درب ساختمان می‌رفت، گفت:

— تو نشیمن تشریف دارن؟

کتابیون به دنبال او راهی شد و گفت:

— نه! بنده خدا خسته بود، رفت تو اتاق کاوه بخوابه!

کیمیا با تمام هیكلش به سمت او برگشت و گفت:

— جون؟ چه پررو هم تشریف دارن! ماساژوری، چیزی لازم ندارن

بدیم خدمتشون!

کتابیون لبش را گزید و گفت:

— کیمیا زشته، این قدر بلند حرف نزن، می‌شنوه‌ها! بنده خدا رو زورکی

فرستادیم بالا!

کیمیا با تمسخر سری تکان داد و گفت:

— اوه... اوه... اوه! شوهرت هم این جاست؟

کتابیون لبخندی بر لب آورد و گفت:

— نه! فقط روزای پنج‌شنبه ناهار می‌یاد خونه!

کیمیا کنار کشید تا کتایون وارد شود، سپس گفت:

— خب، بعد عروسی راحتی، صبح تا شب مرخصی از دیدن...
کتایون میان حرفش پرید و گفت:

— کیمیا در مورد حسن این جوری حرف زن، ناراحت می‌شم!

کیمیا باخنده گفت:

— پسر عمه‌ام، دوست دارم این جوری حرف بزنم!

کتایون لبخند ملایمی بر لب نشانده. دوست نداشت بحث را با او ادامه دهد. می‌دانست در این مورد او بی‌منطق‌ترین آدم دنیاست، یعنی در مورد تمام مردها، به قدری بی‌منطق بود که نمی‌شد با او بحث کرد. رفتارش دقیقاً مثل برخی پسرهای تخس و شرور بود. دیالوگ تکراری‌اش در مورد آقایان این بود:

«مردها، یه مشیت موجودات خودخواه و خودپرست و خودبین هستن. والسلام، نامه تمام»

— سلام مامانی، خسته نباشی جیگرم!

و بوسه‌ی صدا داری از گونه‌ی مادر ربود:

— سلام! تو هم خسته نباشی، چی شده باز رفتی تو نقش بادکش!

کیمیا خندید و گفت:

— ببین حالا ما یه بار خواستیم بی‌قصد و غرض بیوسیمت‌ها، شما نذار!

مادر خندید و گفت:

— تو بی‌قصد و غرض پلک رو هم نمی‌ذاری، بوسیدن که جای خود داره!

کیمیا بطری آب را از یخچال برداشت و گفت:

— ناهار چی داریم؟

کتایون لیوان آب را به دست کیمیا داد تا آب را با بطری سر نکشد و گفت:

— گشنه پلو با خورش دل ضعفه!

کیمیا با تمسخر گفت:

— اون که مخصوص مهمون عزیز دردونه‌امونه، واسه خودمون چی داریم؟

قبل از این که کتایون دهان باز کند، مادر کمی بلندتر گفت:

— مسمای مرغ!

کیمیا لیوان آب را برداشت و سر جایش گذاشت و گفت:

— جانمی جان! جون مامان هوس کرده بودم!

مادر با چشمان پر خنده او را می‌نگریست:

— جون خودت! من نمی‌دونم چرا هر غذایی می‌ذارم، هوسونه‌ی جناب‌عالی از کار در می‌یاد!

کیمیا گونه‌ی مادر را بوسید و گفت:

— تله‌پاتی‌ه عشق من! بعدم، امروز چرا همه لباس جنگ جلوی من پوشیدن؟

کتایون باخنده گفت:

— خب جلوی خروس جنگی که لباس صلح نمی‌پوشن، باید زره پوشید!

کیمیا که اخم‌هایش درهم رفته بود، رو به مادر گفت:

— یه چیزی بهش می‌گم‌ها...!

مادر رو به هر دو با اعتراض گفت:

— بس کنین زشته، مهمون داریم! حالا همه باید بدونن شما دو تا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم، از تو بعیده کتابیون، تو بزرگتری! ناسلامتی فردا پس فردا خودت باید یه زندگی رو بچرخونی!

چشمان کتابیون هنوز هم سرشار از خنده بود اما ظاهرش را آرام ساخت و زمزمه کرد:

— حق با شماست مامان، ببخشین!

مادر رو به کیمیا کرد و گفت:

— برو لباس رو عوض کن و بیا!

کیمیا که هنوز رد اخم در صورتش باقی بود، زمزمه کرد:

— چشم!

و از آشپزخانه خارج شد.

— ... کم سر به سرش بذار، تو دیگه بزرگ شدی. از تو توقع بیشتری دارم!

با ورود کیمیا حرفش را ادامه نداد. کیمیا صندلی را کنار کشید و روی آن نشست. دست دراز کرد و تکه‌ای کاهو از ظرف سالادی که کتابیون مشغول تدارکش بود، برداشت. کتابیون پرسید:

— امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

کیمیا با شنیدن این جمله اخم‌هایش درهم رفت و دستش را از ظرف سالاد پس کشید و گفت:

— مزخرف! از اول صبحش که از خونه بیرون زدم مزخرف بود تا آخر

وقتش که از مدرسه پیام بیرون!

کتابیون تکه‌ای خیار به دهان گذاشت و گفت:

— چطور؟

کیمیا نفس تندی بیرون داد و گفت:

— هیچی دیگه، اول صبحی که از خونه بیرون زدم با یه مجسمه‌ی وحشت سرکوچه تصادف کردم، بعد اونم ناظمون به خاطر تأخیرم حالم رو گرفت؛ بعد از اون خانوم کیانی و خلاصه تا ته، امروز، روز بی‌خودی شد که گند زد تو احوالاتم!

سر مادر به سمت او برگشت و با صورت درهم پرسید:

— قضیه‌ی تصادف چی بود؟ طوریت که نشد؟

کیمیا باخنده گفت:

— نه خیر بنده سر و مور و گنده نشستم جلوی شما! صبح داشتم می‌رفتم مدرسه همین که خواستم از سرکوچه پیچم سمت راست، یهو محکم خوردم به یه چیزی، انگار یه دیوار جلوم سبز شد...

کتابیون میان حرفش آمد و گفت:

— البته منظورت دویدن بود دیگه!

کیمیا خواست اعتراض کند که مادر گفت:

— حالا حرفت رو بزن، کتابیون بس کن!

کیمیا گوشه چشمی برای کتابیون نازک کرد و گفت:

— آره... یهو جلوم سبز شد، منم محکم خوردم بهش و افتادم زمین. یه آدم بی‌تربیت و مزخرف، اون قدر ادب نداشت که حتی ازم عذرخواهی کنه! همون باعث شد دیر برسم مدرسه!

مادر یک ابرویش را بالا داد و گفت:

— نه این که ساعت هفت از خونه راه افتادی، اون باعث دیر رسیدنت شد!

کیمیا با گفتن:

— ناهار کی می خوریم؟

از زیر جواب دادن طفره رفت. مادر زیر غذا را خاموش کرد و گفت:

— یه زنگ به بابات بزن ببین کجاست، اگه او مدنش طول می کشه، غذا رو بیاریم. بنده خدا مهمونمون رو هم گرسنه نگه داشتیم!

کیمیا بلند شد و گفت:

— ایشون تو عالم هیروت سیر می کنن، نگران گرسنه موندنش نباشین، اصلاً فکر نکنم یاد غذا بیفته!

منتظر جوابی از مادر نشد و از آشپزخانه خارج شد. گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی پدر را گرفت. صدای بوق آرام و پشت سر هم در گوشش پیچید:

— بله!

— سلام آقای دکتر، خوب هستین؟ کجا تشریف دارین؟

— سلام زبون دراز، ده دقیقه‌ی دیگه اون جام!

کیمیا نفسش را به‌تندی بیرون داد و گفت:

— سریع‌تر لطفاً! روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره!

صدای خنده‌ی پدر در گوشش پیچید:

— باشه، سعی می‌کنم اما قول نمی‌دم! خدا حافظ!

گوشی را گذاشت. نگاهش به تصویرش در آینه‌ی مستطیل شکل کار شده بر روی دیوار افتاد. قسمتی از موهایش از روسری بیرون زده بود. موهای سیاه و لختش را مرتب کرد و روسری را جلوتر کشید و گیره‌ی روسری را محکم‌تر کرد تا موهایش بیرون نزنند. انگار نمی‌توانست از تصویر درون آینه دل بکند. به طرف آینه رفت و نگاهش را به تصویر

خودش که با روسری بنفش تیره‌ای با خطوط نامنظم سفید قاب گرفته شده بود، دوخت. چشمان سیاه و درشتش در تاب مژه‌های بلند زیر آن ابروان خوش حالت و زیبا، همیشه به‌نوعی گستاخانه به‌همه چیز خیره می‌شد. کتابیون از او زیباتر بود اما جذابیت او را هیچ‌کدام از دختران فامیل نداشتند، حتی خواهرش کتابیون. صدای مادرش بلند شد:

— کیمیا به بابات زنگ زدی؟

کیمیا در حالی که سارافونش را در مقابل آینه مرتب می‌کرد، گفت:

— بله، نزدیک خونه‌ست!

— ببخشین...!

سرش به‌طرف صاحب صدا چرخید. دهانش از تعجب باز مانده بود. مرد جوان هم دست کمی از او نداشت.

— بیدار شدی پسر؟ اصلاً تونستی بخوابی؟

او خود را زودتر از کیمیا جمع و جور کرد:

— بله، ممنون! عالی بود! جناب شریفی تشریف نیاوردن؟

— الان دیگه پیداش می‌شه...!

نگاهش به کیمیا افتاد که همان‌جا ایستاده و به او زل زده بود. با چه نفرتی او را می‌نگریست. چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت:

— ایشون دختر کوچیکم، کیمیاست... ایشونم آقا نیماست، دوست داداشت!

نیما خنده‌اش گرفته بود، این خنده از حالت صورت و چشمانش و حتی صدایش وقتی از این آشنایی ابراز خوشوقتی می‌کرد هویدا بود. اما چشمان پر تنفر کیمیا چیز دیگری می‌گفت. خوشوقتی‌ای که از زبان کیمیا با صدای زمزمه‌واری به بیرون پرتاب شد، درست مثل زباله‌ای بود که

به سمت سطل زباله پرتاب می شود، آن قدر تابلو و مشخص که مادر متوجه شد و چشم غره‌ی دیگری تقدیم او نمود. اما برای کیمیا اصلاً مهم نبود. به سمت آشپزخانه حرکت کرد. مادر رو به سوی نیما با لبخند گفت:

— یه آب به دست و روت بزن، ناهار حاضره!

نیما با لبخندی شرمگین او را نگریست و گفت:

— من واقعاً شرمنده‌ی شما شدم. اصلاً قصد مزاحمت نداشتم!

— این حرفا چیه؟ تو هم مثل کاوه می مونی. هیچ غریبی نکن، منم مثل مادرت!

صدای تشکر نیما میان صدای باز شدن درب توسط شریفی گم شد. شریفی در جواب سلام نیما به سمت او رفت و دستش را به طرف او دراز کرد:

— به وطن خوش اومدی پسرم!

نیما لبخندی بر روی او زد و تشکر نمود. در دل گفت: «این دختر خوشگل و دیوونه با این پدر و مادر عاقل و موقر به کی رفته، نمی دونم!»

فصل سوم

— تو واقعاً خجالت نکشیدی؟ این چه طرز برخورد بود؟

کیمیا با صورت درهم گفت:

— ول کن مامان! این همون باقالی‌ای بود که صبح باعث شد دیر برسم مدرسه، این جوری جلوی شما مؤدب حرف زدنش رو نگاه نکن، بی شعور حتی بلد نیست با یه خانوم چه طور صحبت کنه! صدای پدر آمد:

— خانوم پس این ناهار چی شد؟

کتایون در حالی که تنگ آب را روی میز می گذاشت، گفت:

— هرکی تو رو شناسه، ما که خوب می شناسیم. می دونم که اون جا آروم ایستاده بودی و حرفی هم به زبون نیاوردی تا به اون فرصت عذرخواهی بدی!

کیمیا به سوی او چرخید و به تندی گفت:

— منظورت چیه؟

مادر که همیشه سعی می کرد حد میانه را مابین آن دو رعایت کند رو به کیمیا گفت:

— بس کن! می‌خوام برخوردت مثل یه آدم باشعور باشه اگه نمی‌تونى سکوت کنی، این یکی رو انشا... می‌تونى!

کیمیا خواست چیزی بگوید که مادر پیشدستی کرد و گفت:

— شنیدی چی گفتم؟

سپس رو به کتایون کرد و گفت:

— تو هم این قدر این رو قلقلک نده، بچه که نیستی، بیست و چهار سالته اما هنوز مثل بچه‌های ده دوازده ساله باید هی بهت تذکر بدم!

کتایون بالب‌های غنچه شده آرام گفت:

— به من چه؟ من کاری باهاش ندارم!

مستوره بی‌توجه به حرف و اعتراض او گفت:

— برو بابات اینارو صدا کن بیان سر میز!

می‌دانست اگر به کیمیا که الان مثل آتش‌فشان آماده‌ی انفجار است کلمه‌ای بگوید، صدای او در می‌آید، پس کتایون را دنبال این کار فرستاد.

اخم‌های کیمیا به قدری درهم بود که صدای شریفی درآمد:

— عزیزدل بابا، چی شده اون سگرمه‌ها رو کردی تو هم؟

کیمیا بدون این که سر بلند کند زیر لب زمزمه کرد:

— سرم درد می‌کنه!

نیمای زیرچشمی نگاهی به او انداخت. حدس می‌زد که باید خانم شریفی گوش او را پیچانده باشد که صدایی از او در نمی‌آید. برای لحظه‌ی کوتاهی نگاهش به نگاه نیمه‌گره خورد. فوراً نگاهش را با نفرت از او برگرفت. چیزی او را قلقلک می‌داد. دلش می‌خواست کمی سر به سر او بگذارد. رو به کتایون پرسید:

— درس می‌خونین؟

کتایون جرعه‌ای از آب لیوان نوشید و گفت:

— نه! کارشناسی علوم اجتماعی رو گرفته‌ام، بعد از اون نه ادامه تحصیل دادم، نه دنبال کار رفتم.

نیمای پرسید:

— چرا؟

کتایون باخنده گفت:

— چون نه این رو دوست داشتم، نه اون رو!

کیمیا به طعنه گفت:

— آره سومی براش شیرین‌تر بود!

نیمای پرسید:

— سومی کدومه؟

بدون این که به او نگاه کند گفت:

— شوهر کردن!

کتایون دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

— عالم پیشرفت و جهان پر از موفقیت، ارزونی شما!

نیمای زیرچشمی نگاهی به کیمیا انداخت، سپس نگاه مستقیمش را به سوی کتایون برگرداند و گفت:

— بزرگترین مشکل و معضل جوانای امروز اینه که فکر می‌کنن برای این که موفق باشن و اسم شخص موفق رو یدک بکشن، باید نقش وجودیشون رو فدای اسم و لقبشون کنن!

کیمیا برای اولین بار به سوی او برگشت و گفت:

— متوجه منظورتون نمی‌شم!

نیمای لبخندی بر لب نشانده. معلوم بود که این دختر یاغی و سرکش

حرف هیچ کس را جز خودش قبول ندارد. در دل گفت: «اقتضای سنشه!»
 — خب، معلم بودن، دکتر بودن و خیلی شغل های مهم رو داشتن و در هر کدوم بهترین بودن دلیل براین نیست که فراموش کنیم زن یا مرد هستیم و نقش وجودیمون همسر، دختر، پسر، پدر و مادریه و نباید تکذیبشون کنیم. حالا چطور توی اون نقش هم باید ظاهر بشیم، یه چیز فردیه و هیچ کس نمی تونه بگه چرا این جور هستی، مهم رضایت خودمون توی اون نقشه!

پاسخ نیما به مذاق کیمیا خوش نیامد. شریفی لبخندی بر لب آورد و گفت:

— احسنت پسر! بدبختی ما جماعت از وقتی شروع شده که جای مرد و زن عوض شده، آدم چندشش می شه وقتی می خواد با یه جوون صحبت کنه. مردا با ابروهای نخ شده و بزک و دوزک، زن ها هم با موهای کوتاه و تیغ شده مثل جوجه تیغی با دست و پاها پرانتز شده جلو آدم و می ایستن و اون قدرم بد فرم حرف می زنن که آدم حالش بد می شه! چند سال از این جا دور بودی؟

نیما لبخندی زد و گفت:

— هفده سال! اگه منظورتون ظاهر افراده، همه جا ظاهر آدم ها عوض شده اما متأسفانه این جا خیلی بیشتر! ما یه فرهنگ غنی داریم. نمی دونم چرا می خوان از این فرهنگ فرار کنن، والا حیفه!

از شیوه ی گرم گرفتن شریفی با او معلوم بود که از او خوشش می آید. بعد از صرف غذا، کیمیا از مادر تشکر کرد و بدون حرف دیگری به سمت اتاقش رفت. شریفی سری تکان داد و گفت:

— این یه دونه، واقعاً بین بچه هام عتیقه دراومده. حرفای شما به

مذاقش خوش نیومد که بی صدا رفت!

نیما خنده ی ملایمی بر لب آورد و گفت:

— اقتضای سنشه، هنوز تو حال و هوای لجبازی نوجوونیه!

مادر آهی کشید و گفت:

— نه کتابیون این جوریه بود، نه کاوه. نمی دونم چرا این یه دونه این جوریه شده! خیلی مهربونه ها اما یه جور، چه جوریه بگم... کتابیون با خنده گفت:

— وحشیه! دو کلمه باهاتش یکه به دو کنین، گوروپ می یاد تو صورتتون!... فکر می کنم تجربه اش رو پیدا کردین!

نیما خندید و گفت:

— بله! البته بنده هم بی تقصیر نبودم!

شریفی با تعجب او را می نگریست. نیما ماجرای صبح را برای او شرح داد و با خنده بلند شریفی آن را به اتمام رساند. همسرش با اخم او را می نگریست. به اعتراض گفت:

— آقا همه اش تقصیر شماست، از همون اول هروقت این طوری رفتار کرد یا بهش خندیدین یا گفتین بچه است، برای همین بی ادب شده!

سپس رو به نیما کرد و گفت:

— آقا نیما خدا شاهدی هربار خواستم جلوش و ایستم، مانعم شد... یه پسر عمه داره که دو سال از خودش بزرگتره، یادمه بچه که بود با هم مدام دعوا داشتن، مثل جانی ها می افتاد به جون طفل معصوم همچین می زدش انگار با قاتل پدر و مادرش طرفه، این آقا هم فقط غش غش می خندید. شریفی که برق لذت از چشمانش به بیرون تراوش می کرد گفت:

— کتک خور می شد خوب بود؟

مستوره نفسش را به تندی بیرون داد و گفت:

— سوارکاریش چی؟ همه‌اش تقصیر تو بود!... آقایما، عموی کیمیا کارش پرورش اسبه، یه اصطبل بیرون شهر داره، مردای این فامیل یه جورایی با سواری و سوارکاری بزرگ شده‌ان کاوه رو نتونست به سوارکاری علاقه‌مند کنه، کیمیا رو برداشت برد. اون موقع چند سالش بود؟

شریفی باخنده گفت:

— شیش سالش!

مشخص بود دارد حرص می‌خورد:

— آره شیش سالش بود، مثل میمون از پشت اسب بالا می‌رفت. از اون موقع، بدتر شد که بهتر نشد. رفتارش اصلاً شبیه دخترها نیست. هروقت به شریفی می‌گفتم نذار، قبول نمی‌کرد، حالا از آینده‌اش می‌ترسم! همه‌اش در حال کل کل با پسر عمه‌هاش و پسر عموهاشه...! کتابیون باخنده گفت:

— وضع کیمیا این قدر حاده و من نمی‌دونستم!...

نیما لبخندی بر روی مستوره زد و گفت:

— خانوم شریفی، سوارکاری مختص آقایون نیست که اگه یه خانوم بخواد اون کار رو بکنه اخلاقش مردونه بشه، فکر می‌کنم شما می‌خواین ایشون مثل کتابیون خانوم بشن و ایشون جور دیگه‌ای هستن و این شمارو اذیت می‌کنه! سعی کنین ایشون رو همین طوری که هستن قبول کنین زندگی، خودش به آدم یاد می‌ده که چطور رفتار کنه. باور کنین توی سال‌های بعد، اون قدر عوض می‌شن که خودتون باور نمی‌کنین، ایشون هنوز وارد عالم بزرگسالی نشدن!

مستوره سری تکان داد و زمزمه کرد:

— خدا کنه!

شریفی از خدا خواسته حرف را به کاوه کشاند:

— با کاوه کجا آشنا شدی؟

نیما لبخندی به روی او زد و گفت:

— تو پارک، برای قدم زدن به پارک رفته بودم که صدای آوازش رو شنیدم، داشت یه غزل از اشعار حافظ رو زمزمه می‌کرد. فکر کنم اوایل اومدنش به‌لندن بود.

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به‌جان آمد وقت است که باز آیی...
غم عجیبی تو صدای قشنگش بود، به طرفش کشیده شدم و کنارش روی نیمکت نشستم و پرسیدم: ایرونی هستی؟ نگاه ذوق زده‌اش رو بهم دوخت. اون‌جا، دیدن یه هموطن خیلی شیرینه. بهم گفت آره، شما هم؟ و این طوری شد که با هم آشنا و آروم آروم دوست شدیم. وقتی هم مشکلم رو فهمید و متوجه شد که می‌خوام برگردم، شما رو بهم معرفی کرد. خلاصه، کوتاه و امیدوارم مفید!

شریفی سری تکان داد و گفت:

— کاوه زیاد ازتون تعریف می‌کنه، می‌گه خیلی به دادش رسیدین، انشا... که ما هم بتونیم براتون مفید واقع بشیم! حالا مشکلتون چی هست؟... کتابیون، بابا دو تا چایی بردار بیار!

نیما لحظه‌ای سکوت کرد تا کتابیون بلند شود. شریفی رو به سوی او چرخاند و گفت:

— می‌گفتی پسرم!

سپس پیش را روشن کرد و چشم به او دوخت، نیما با حوصله به او می‌نگریست، انگار عجله‌ای برای گفتن نداشت. وقتی نگاه شریفی به نگاه او گره خورد، لب از هم باز کرد و شروع به صحبت نمود:

— پدر و مادرم وقتی دوازده سالم بود از هم جدا شدن. مادرم یه دورگه‌ی ایرانی انگلیسی بود و پدرم یه ایلرونی اصیل. مادرم بعد از جدا شدن به انگلیس برگشت و همون‌جا ازدواج کرد. من این‌جا پیش پدرم موندم. پدرم یه آنتیک فروشی داشت و وضع مالیش روبه‌راه بود. من تا بعد از سربازی رفتنم، ایران بودم بعد از اون برای ادامه‌ی تحصیل رفتم پیش مادرم.

برای لحظاتی طولانی ساکت شد. فکرش را نمی‌شد خواند. شریفی به‌صدا درآمد:

— خب...!

نیما انگار که بیدار شده باشد لحظه‌ای مکث کرد تا جمله‌اش را به خاطر بیاورد:

— بله داشتم می‌گفتم، پدرم همون موقع کارگاه و خونه و مغازه رو به اسم من کرد و سندها رو هم بهم داد. قرارمون بر این بود که تا وقتی ایشون در قید حیاتن، بنده هیچ‌گونه دخل و تصرفی در اموال نداشته باشم تا این که یه سال پیش فوت کردن. خبردار شدم عموم، عموی بزرگتر بنده، تموم اموال بنده رو تصاحب کرده، با ادعای این که پدرم اونا رو بهش فروخته. با کاوه مشورت کردم و الان در خدمت شما هستم.

شریفی دود پیپ را از دهان خارج کرد و گفت:

— حالا می‌خواهی اموال رو پس بگیری؟ یا می‌خواهی پولشون رو از عموم بگیر؟

نیما به پشتی میل تکیه زد و گفت:

— می‌خوام اموال رو پس بگیرم، قصدم موندنه. می‌خوام خودم کار بابارو راه بندازم.

مستوره سری تکان داد و گفت:

— امان از مال دنیا که آدم رو حریص مال کس دیگه می‌کنه، با عموم صحبت کردی پسر؟

نیما سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

— بهم گفت هیچ غلطی نمی‌توننی بکنی!

شریفی پیپ را به کناری گذاشت و پرسید:

— سندها همراهته؟

نیما به طرف کیف دستی‌اش رفت و پاکت کرم رنگ و قطوری را از درون آن درآورد و به شریفی داد. شریفی رو به کتابیون که سینی چای به دست به طرف آن‌ها می‌آمد گفت:

— بابا اون عینک من رو از تو کیفم بده!

کتابیون سینی را روی میز گذاشت و بی‌حرف به دنبال حرف پدر رفت. رو به نیما گفت:

— اگه سند به اسم شما باشه، هیچ کس نمی‌تونه کاری کنه!

نیما با دقت به دهان او چشم دوخته بود، پرسید:

— عمو می‌گفت از بابام امضا داره که اینا رو به اون فروخته. این نمی‌تونه مشکل باشه؟

شریفی عینک را از کتابیون گرفت و رو به او گفت:

— اگه هزار تا امضا داشته باشه وقتی سند به اسم توئه، بابات به اون باد هوا فروخته، البته اگه جعلی نباشه!

نیما نفس راحتی کشید و گفت:

— یعنی امیدوار باشم؟

شریفی با دقت به سندها نگرست و جوابی به حرف او نداد. مستوره فنجان چای را به دست نیما داد و گفت:

— موقع مطالعه، هیچ چی نمی شنوه! امیدت به خدا باشه پسرم، حق هیچ وقت پایمال نمی شه!... در ضمن به کار شوهرم ایمان دارم، می دونم کاری رو که بدست بگیره، شکست توش نیست!

نیما لبخندی زد و گفت:

— مرسی از دلداری هاتون!

کتایون در حالی که چای را مزه مزه می کرد پرسید:

— ببخشیدها فضولی نباشه، شما چند سالتونه؟

مستوره چشم غره ای به کتایون رفت. نیما با خنده گفت:

— اشکالی نداره، سی و هشت سال!

کتایون که کنجکاو شده بود، پرسید:

— ازدواج نکردین؟

نیما با خنده دوباره جواب داد:

— نه، خودم متوجه شده ام که دیگه ازم گذشته!

مستوره خندید و گفت:

— انشا... بعد از حل شدن مشکلات، دست به دست هم می دیم و یه

دختر خوب برات پیدا می کنیم!

نیما لبخندی زد و گفت:

— مرسی از لطفتون، اما من اصلاً قصدش رو ندارم. نه وقتش رو دارم،

نه حسش رو! به پیچ و خم زندگیم خو گرفته ام، به همه ی اون چیزهایی که

دارم راضی ام. دوست ندارم چیزی بهش اضافه کنم یا چیزی ارزش کم کنم!

مستوره با تعجب گفت:

— این حرف ها چیه پسرم؟...

نیما نفسی به آرامی کشید و گفت:

— واقعیت!

به قدری حرفش قاطعانه و محکم بود که نه کتایون توانست حرفی بزند، نه مستوره. کتایون تازه می خواست جریان مرگ پدرش را بپرسد اما به قدری از جواب او یخ کرد که نتوانست ادامه دهد. شریفی سرش را بلند کرد و گفت:

— سندها همه به اسم توئه و ظاهراً مشکلی نداره، انشا... بتونیم بدون دادخواست راضیش کنیم که حقت رو بهت بده، و الا مجبوریم ازش شکایت کنیم!

دستش را به طرف فنجان چای دراز کرد که کتایون بلند شد و گفت:

— بابایی بذار عوضش کنم، یخ کرده!

لبخندی بر رویش زد و تشکر نمود. سپس رو به نیما گفت:

— بهتره من باهاش یه صحبتی داشته باشم تا ببینیم چی می گه. نظر تو چیه پسرم؟

نیما لبخندی زد و گفت:

— منظورتون اینه که وکالت بنده رو قبول می کنین؟

شریفی با شیطنت گفت:

— چاره ی دیگه ای هم دارم؟

نیما خندید و گفت:

— لطف می‌فرمایین!

صدای زنگ بلند شد. کتایون گوشی را برداشت و دکمه‌ی درب را فشرد. سپس چای به دست به سوی آن‌ها رفت. مستوره پرسید:

— کی بود؟

— نازیه؟

صدای باز شدن درب باعث شد سرها به سوی او بچرخد. نازی با لبخندی بر لب وارد شد:

— سلام بر هر چی شریفیه!... سلام آقای شریفی، سلام خاله!...

با دیدن نیما لبخند بر لبش خشکید:

— ببخشین نمی‌دونستم مهمون دارین! مزاحم شدم؟

مستوره لبخندی بر رویش زد و گفت:

— نه دختر گلم، چه مزاحمتی؟ ایشون دوست کاوه هستن! آقا نیما!

نازی دوباره لبخندی بر لب آورد و گفت: از آشناییتون خوشوقتم!

شریفی باخنده گفت:

— از دفتر دستکت معلومه که امتحان داری نازیلا خانوم، آره؟

نازی با شک‌لک بامزه‌ای گفت:

— آره دیگه و الا با دختر عنق بداخلاق شما چی کار دارم؟ برم یه کم

پاچه خواریش رو بکنم، امتحان فیزیک داریم! — با اجازه‌ی جمع!

سپس رو به کتایون گفت:

— تو اتاقشه؟

کتایون که هنوز داشت می‌خندید گفت: آره!

فصل چهارم

— جون تو عجب لقمه‌ایه! خوش به حال زنش، حالا نوبت ما که

می‌رسه قحط الرجال می‌شه. یه شلی، کچلی، کوری با صورت پر از آبله و

زگیل با یه دماغ اندازه‌ی نارگیل گیرمون می‌یاد تازه با کلی منت می‌یاد و ما

رو... نه، تو باز جای امید داری، من خاک بر سر رو پیدا می‌کنه!

کیمیا در حالی که از خنده ریسه رفته بود گفت:

— چرا، من و تو مگه چه فرقی با هم داریم؟

نازی در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

— خب تو یه پسر عموی روان‌پیش به اسم پیام داری که بنده‌ی خدا از

لحاظ قیافه و ظاهر هیچ مشکلی نداره، از لحاظ تحصیلات و این حرف‌ها

هم همین‌طور. با این همه محاسن، چطور با این اخلاق گند و مزخرف تو

هنوز خواستگاره، من موندم...! خب منظور من همونه، تا زمان عروسی

اون رو توی آب نمک خوابوندی! یه وقت اگه خدا خواست و یکی زد پس

سرت و آدم شدی و مثل آدم رفتار کردی و نیازهای آدمیزادیت شروع به

تکون خوردن کرد، به امید خدا اون هست!

کیمیا بازوی او را نیشگونی گرفت و گفت:

– کوفت! گفتم خدای نکرده این بار می‌خوای مثل آدم حرف بزنی!
 جناب عالی تو بحران بی‌خواستگاری گیر کرده‌ای؟
 نازی جای نیشگون را با دست مالید و گفت:
 – آی...! خاک بر سرت با این ابراز احساسات! مرده شور اون ریخت
 زشت رو ببره! نه خیر خواستگار دارم، ولی مرده شورشون رو ببرن، از
 هیچ کدوم هیچ آبی گرم نمی‌شه! آرزو به دلم موند وقتی جواب نه به
 یکیشون دادم، دوباره بیاد و پیشنهادش رو مطرح کنه بلکه دلم بسوزه و
 جوابم عوض بشه!
 کیمیا گفت:
 – غلط کردی! اولاً زشت خودتی، ثانیاً جدی نظرت عوض می‌شه؟
 نازی سری تکان داد و گفت:
 – نه! چرا باید نظرم عوض بشه؟
 کیمیا که با چشمان فراخ او را می‌نگریست، گفت:
 – پس چی می‌گی؟
 نازی شکلک بامزه‌ای در آورد و گفت:
 – خودم می‌دونم، اونا که نمی‌دونن! واسه همین می‌گم ازشون آبی گرم
 نمی‌شه!
 کیمیا نگاهی به او انداخت و هردو زدند زیر خنده. کیمیا نفسی تازه
 کرد و گفت:
 – راستی فکر کنم این یارو مجرده!
 نازی نگاه متعجبش را به او دوخت و گفت:
 – پس سیرترشی هفت ساله‌ست... حسابی ترشیده‌ها!
 – تا حالا که در منظر جناب عالی جذاب بود!

نازی با خنده گفت:
 – خب سیرترشی جذاب نداریم؟
 کیمیا بینی‌اش را چین داد و گفت:
 – گمشو تو هم با این تشبیه کردنت، بیا بشینیم سر درسمون!

 – دستت درد نکنه، جون تو فکر می‌کردم فردا اون صفر خوشگل و
 خوش تیپ، مال منه...!
 تا کیمیا خواست جواب او را بدهد، صدای شریفی حرف آن دو را
 برید:
 – نازیلا خانوم کارت راه افتاد دخترم؟
 چشم کیمیا به نیما افتاد که او هم مثل پدر حاضر شده و همراه او عازم
 بیرون رفتن است. با خود گفت:
 – از حق نگذریم واقعاً خوش قیافه و خوش تیپه!
 نازی با لحن پر شیطنت و بانمکی گفت:
 – بله! چهار کلمه به به و چه چه برای این بگی، کار آدم رو راه می‌ندازه!
 شریفی که خنده‌اش گرفته بود گفت:
 – خب کارت راه افتاد دیگه...!
 نازی دست‌هایش را به هم کوفت و گفت:
 – چه جورم...!
 شریفی نگاهی به همسرش انداخت و به شوخی گفت:
 – من بودم، در رو می‌کوبیدم و می‌رفتم. چیه آخرش کلی تشکرم ازش
 می‌کنی؟
 کیمیا با چشمان فراخ، پدر را می‌نگریست، خنده روی لب‌هایش بازی

می‌کرد. نازی صدایش را پایین آورد و گفت:

— منم می‌خواستم این کار رو بکنم اما دیدم اول سالیم، حالا کلی وقته تا امتحانات، باید این رو تحمل کنم. بعدم امتحان کنکور، بعد از اونم درسای دانشگاه... — پس حالا حالاها این به خفت ما چسبیده، مجبوریم مثل لقمه‌ی نجویده، تو گلو تحملش کنیم!

کیمیا باخنده مشت‌ی به بازوی او زد و گفت:

— گمشو تو هم، هر چی از دهنش در اومد بهم گفتی، منم که این جا نیستم!

نازی دستش را بر گونه زد و بالحن غیرطبیعی‌ای گفت:

— ...! تو هم این جا بودی؟ بمیری، خب یه صدایی، حرفی، چیزی از خودت دریبار بدونم این جایی...!

صدای خنده‌ی همه‌اشان بلند شده بود. شریفی رو به همسرش گفت:

— خانوم کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟

مستوره که هنوز آثار خنده بر لبش بود گفت:

— نه عزیزم!

شریفی رو به نیما گفت:

— بریم پسر!... ما دم غروب انشاء... برمی‌گردیم!

نیما نگاهی به مستوره، سپس به شریفی انداخت و گفت:

— ممنونم... من دیگه مزاحم نمی‌شم!

مستوره گفت:

— این حرف‌ها چیه؟ حسن آقا هم می‌یاد دور هم هستیم، ما که اصلاً

نتونستیم چهار کلمه با هم حرف بزنیم، همه‌اش بحث کار بود!

نیما که معذب بود گفت:

— خب باشه برای فرصت‌های بعدی...!

شریفی اخمی کرد و گفت:

— تعارف بی‌تعارف! بزرگتر که یه حرفی زد می‌گی چشم!

نیما خندید و گفت: چشم!

نگاهش به کیمیا و نازی بود که کنار گوش هم پیچ می‌کردند. عجیب بود، این دختر کنار دوستش شخص دیگری می‌شد با جنبه‌ی شوخی بسیار بالا. شریفی با گفتن:

— خب بریم پسر!...

رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

پس از رفتن آن‌ها نازی کتاب‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

— خب حالا راحت یه چند دقیقه بشینیم و یه گپی بزنیم بعد برم...!

کتایون گفت:

— قهوه می‌خورین درست کنم؟

نازی بلند شد و گفت: بذار من درست کنم، قهوه‌های من حرف نداره؟

کتایون نشست و گفت: راست می‌گه این بهتر از من قهوه درست

می‌کنه... دستت درد نکنه!

کیمیا هم برای کمک به او راهی آشپزخانه شد. درب یخچال را باز کرد و با خود زمزمه کرد:

— چند تا برش کیک هم باهاش بیارم خوشمزه می‌شه!

سپس رو به نازی گفت: تو هم گرسنته؟ من که انگار چیزی نخورده‌ام،

ضعف دارم!

نازی با خنده گفت:

— شاید به خاطر کار کشیدن فراوون از مغز کار نکرده و بکرته! آی

انرژی مصرف می‌کنه این...!

— مال تو هم که اکبند و دست نخورده ست، باید کلی بنزین بسوزونی تا آب‌بندی بشه...!

کیمیا به سمت او برگشت و گفت: هو...! هر چی از دهنش در می‌یاد بگوها، یه وقت احساس ناراحتی نکنی، چیزی ته دلت بمونه؟

نازی با دو دست به سمت شکمش اشاره کرد و با لحن بانمکی گفت:

— نمی‌دونم تو دل من چه خبره! این دل من صندوقچه‌ی اسراره...!

کیمیا قهقهه‌ای زد و گفت: آره مرگ خودت!

نازی در حالی که فنجان‌ها را درون سینی می‌گذاشت گفت:

— کوفت...! مرگ دشمنام، یعنی چی مرگ من؟

صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

— راستی یه چیزی در مورد رضا متوجه شدم...!

کیمیا نزدیک‌تر آمد و او هم با صدای آهسته‌ای پرسید:

— چی؟

صدای مستوره آمد:

— این قهوه‌ی شما حاضر نشد؟

نازی با صدای بلند گفت:

— قهوه‌اتیم آبجی...! آوردم خدمتتون!

کیمیا بازوی او را چسبید و گفت:

— بگو دیگه...!

نازی سینی حاوی فنجان‌های قهوه را به دست گرفت و گفت:

— می‌گم، الان نمی‌شه. باید مفصل برات تعریف کنم!

رولت خوری را به دست گرفت و گفت: بمیری تو، جون می‌کنی یه

کلمه حرف بزنی!

نازی با خنده گفت: گمشو... خب، مامانت صدا کرد، من که داشتم می‌گفتم!

— به سلامتی، به قول خودت انشاء... جشن فوق‌لیسانس تو و رفقا!

نازی با شکلک بامزه‌ای گفت: چه کنیم که این لوطی‌منشی کشته مارو...!

سپس ضربه‌ی آرامی به میز زد و گفت: جون خاله، همه خاطرخواه و مرده‌ی این مرام‌کشی ما هستن!

کتایون باخنده گفت: جو... نم!

نازی ابرویی بالا انداخت و گفت: ایینه!

مستوره آهی کشید و گفت: کی کاوه‌ی من هم می‌یاد که همچین جشنی واسه‌اش بگیریم؟

نازی لبخندی بر روی او زد و گفت:

— به زودی انشاء... می‌یاد و یه همچین جشنی هم واسه‌ی اون پسر عتیقه‌اتون می‌گیرین لنگه‌ی این داداش عتیقه‌ی من!

کتایون در حالی که می‌خندید گفت: چرا شما این قدر با هم بدین؟

نازی با چندش گفت: خیلی گشاد گشاد راه می‌ره و گنده گنده حرف می‌زنه. منم از آدمی که اندازه‌ی دهنش لقمه برنمی‌داره، خوشم نمی‌یاد.

ساده حرف زدن و زندگی کردن، خیلی راحت‌تره. ساده حرف بزنی، ساده زندگی کن. ساده نفس بکش. راست و مستقیم و ساده حرفت رو بزنی. اون

و داداشم که می‌خوان حرف بزنی، حالم بد می‌شه و قولنج می‌کنم. با رضا

هم زیاد طرف صحبت نمی‌شم، حوصله‌ام سر می‌ره. وقتی کنار هم